

# چهار داستان طنز

برگرفته از سایت **کلمه**

## ۱ - چیه گرمک

خواجه سيد عبدالغفور آغا از سرآمد های قدرت در ولايت ما بود. هيچ والی ولايت نبود که به گپ او نکند. هانش هان وني اش نی بود، فاضی ولايت دو دسته برایش تسليم بود به اصطلاح خودش قوماندان پوليس تعيين میکرد کسی بالای گپش زده نمیتوانست. ملاامام مسجد جامع شهر درهيچ نماز جمعه نبود، که از خير و ذکر او بادی نکند. با مدیران و کار مندان پائين رتبه در یک دستر خوان نان نمیخورد.

بياد دارم زمانیکه شاه به ولايت ما آمد، اولین نفری که در میدان هوایی ولايت از او پذيرایی کرد؛ سيد عبدالغفور آغا بود. شاه با او دست داد، و او هم دست های شاه را بوسید. پيش از نماز جمعه بالای منبر رفت وگفت: که شاه سایه خدا در روی زمین است. هر کسی که دست او را بوسد، آتش دوزخ بالایش حرام میشود. پسان ها آوازه انداخت که چون خود او دست ها شاه را بوسیده است هر کسی که میخواهد آتش دوزخ بالایش حرام شود دست های آغا را بوسد.

خلاصه اکثر دوسيه های گنهکاران و بیگناهان را پيش از آنکه پای آن به محکمه کشانیده شود آغاشخصاً فيصله میکرد و فيصله او برای مردم ولايت ما نیز پذيرفتنی بود و آغا هم همیشه طرفداری کسی را میکرد، که پولدار تر و بغل گرمتر بود. اکثر مردم به این موضوع پی برده بودند ولی کسی چل نمیکرد؛ زیرا میترسید که آغا خبرنشود، اگر آغا بوی بر میشد کاری میکرد که خاک خشک در دیوار خانه وی بچسبد. روز روشن را سرش شام تاريک میساخت. چنان برباداش میساخت که درروز ستاره های شب را میدید. وبه اصطلاح پوستش را کاه پر میکرد.

یک روز سيد شفيع دار داری گفتان صنف ما بچه سيد عبدالغفور را که پسر تنبل و بی تربیتی بود به دستور مدير مکتب کفپایی برداشت. فردا هم مدير مکتب وهم گفتان صنف هردو را گم کرد هردو را چنان پشت نخود سیاه فرستاد که تا امروز کسی به اصطلاح سوانح آنها را نخواند.

روزگار مادی آغا چنان بلند بود که کسی با بال و پر شکسته بطرف او پرواز کرده نمیتوانست. اوگاری توسن زمانه را دو اسپه میدواند.

آغا در ظاهر مردی قد بلند و لاغر اندام بود. خط ها چهره اش بی نظم بنظر میرسید بینی برگشته اش مثل نول عقاب تمایل بی موجبی به پائين داشت. چشمان سبز و درشت اش که هنگام سکون برجسته تر میشد. سرشار از کینه تیزی او بود. موهای زردش را که به پائين شانه میکرد پيشانی او را خورد تر نشان میداد. همیشه پيراهن و تنبان سفید میپوشید و تسبیح یکصدو یک دانه پی شاه مقصودی در دست میگشاند. وقت راه رفتن سرش

را بلند میگرفت تا او را با غرور و سرشار نشان بدهد . در یک کلام او خوشگذران و مغروری بود که از فردا اندیشه نداشت .

اما زمانه هیچگاهی به ساز دایمی کسی نمیرقصد ، میخواهد بگوید ، که من مستقل و استوار هستم و با آغا ساز رقابت نواخت .

اوایل تا بستان بود و هوا چنان گرم و تفت را که حتا مرغان خنیاگر نیز به گوشه ها غلطیده بودند . ؛ صبح نفس های تازه به دنیا می دمید ، مردم با بی حالی از گرمای شب ، کار روزانه ، خویش را آغاز میکردند که برنامه روزانه رادیوی افغانستان قطع شد و بجایش سرود های میهنی و اتن محلی پخش شد . در دهن دروازه ولایت بجای پولیس سر بازار قوای مسلح ایستاده شدند . روز روال عادی اش را از دست داد . یکبار غریو بر خاست که جمهوریت شد . بچه ها و دختر های دارالمعلمین که یگانه مرکز تعلیمات عالی در ولایت ما بود با گفتن شعار های زنده باد جمهوریت به جاده ها و سرک ها ریختند . از فردای همان روز در کشور ما جمهوریت اعلان و گلیم شاهی بر چیده شد .

آغا در اوایل عصبانی بنظر میرسید . ولی بزودی لباس جدید سیاسی اش را پوشید و در نماز جمعه متاع اش را که طرفداری از جمهوریت بود به بازار پیشکش کرد .

هنوز آب در روده های جمهوریت گرم نامده بود که والی ، رئیس محکمه ، قوماندان پولیس ، و دیگر رهبران ولایت ما یکی پس دیگری پی کلاه شان رفتند و بجای آنها آدم های جدید ، که درس خوانده و دانشگاه دیده بودند . نشستند . آهسته آهسته زمانه ساز پیروزی اش را مینواخت و آغا را به باد فراموشی میسپرد . والی جدید اصلاً به

آغا نگاه نمیکرد . قاضی جدید خودش تصمیم میگرفت ، حتا ناظر خاص آغا را به خاطر قتل عمدی زندانی ساخت . پسر کاکی آغا قریب به اعدام برابر شود . اصلاحات جدید مالیاتی زمین بیخ زمینداری آغا را سست کرد . پسر آغا را بخاطر نقل ، مکتب گریزی ، و تنبلی از مکتب کشیدند . حتا داماد و دختر آغا زیر بار دستورات وی نمیرفتند . دگر به اصطلاح قصه آغا مفت شده بود .

در رگ های خواب برده ولایت ما جنب و جوشی تازه دمید . جای خر و اسب را موتر و سرویس های دولتی گرفت . سرک های قیر یا ازدهای سیاه بی سرو دم در دل کوهها و دشت ها کشیده شدند . مردم برای اولین بار آدم هارا در صندوقچه های متحرک که آنرا تلویزیون میخواندند دیدند . دشت های بی آب و علف را سبز و خرم ساختند . مردم به چشم سر میدند و از یکدیگر میشنیدند . که دولت جدید گاو های اصلاح شده را از روسیه آورده که وزن و کتگی آنها دو ویا سه مرتبه از گاو های پجل و شیر سوخته و وطنی کرده بزرگتر بود ، هم شیر زیاد میدادند و هم چاق و چله بودند . پسان ها به مشوره و تر نر ان گاو های ماده و بچه طلب وطنی را با گاو های نر روسی جفت گیری کردند و گوساله های جدیدی به دنیا پیشکش کردند که هم فواره شان به گاو میماند ، و هم چاق و چله بودند . خلاصه مردم ولایت ما احساس کردند که ما هم از دنیایی پیشرفته چیزک های گرفته ایم .

خدا چا قوی سید عبد الغفور آغا را که نامش آهسته ، آهسته در حال گل شدن بود دسته داد

روز اول عید قربان بود چشمان پر درخشان ولایت ما شاهد جنب و جوش بی مانندی بودند . که از سنگ و چوب بر میخواست . مردم با لباس های جدید ولبان پر خنده در مسجد جامع شهر گرد آ مده بودند . تا نماز شکرانهء خلیلی را به در گاه یزدان بر پا دارند . پس از ختم نماز که هنوز خطبهء عید خوانده نشده بود.سید عبدالغفور

آغا با عصیانیت مکرافون را از دست ملا امام مسجد قاپید وبا آواز بلند صدا کرد :

((ای مرد مسلمان امروز روز عید نی بلکه روز مرگ ناموس ودین تان اس . او بی غیرت ها ! والی جدید هرچی که کردما قورت کدیم و چیزی نگفتیم . اگه سرلچی وپای لچی ره مود ساخت چیزی نگفتیم وقورت کدیم، اگه فاکولته ساخت و بچه ودختره پالوده پالوشاند چیزی نگفتیم وقورت کدیم ، بالاخره هر مرداری که کد چیزی نگفتیم و قورت کدیم . اما امروز ای بی ناموسی ره که گاو های مسلمان زیر پای گاو های کافرروسی انداخت قبول کده نمیتانیم ! ای کافر از دین گشته نکتایی پوش که امروز ده نماز عیدام نامده میخایه که نسل ، نسل مارا کافرویی دین بسازه ! اومردم از خدا وایه کنین ای بی ناموسی ره قبول نکنین ! جهاد سر تان فرض شده . بخیزین وقیام کنین وگاو های روسی کافر بکشین ! گوشت های شانہ آتش بزین و آ خرت کمائی کنین ! کلمهء تکبیر الله اکبر .. الله اکبر ! اگر کسی الله اکبر نمیکه وده جهاد شریک نمیشه او هم کافر وروسی است سرش از زدن ومالش از تاراج اس ! بخیزین قیام کنین الله اکبر ! الله اکبر !... ))

مردم همه به یکصدا الله اکبر گفتند ودر سرک ها وجاده ها ریختند . قیام شروع شد .هرکس هرچی که در خانه داشت چاقو ، پیشقیز ، تلوار ، شمشیر ، تفنگ وتفنگچه با خود گرفته و بطرف فارم دولتی شتافتند . گاوها را کشتند فارم زراعتی را به آتش کشیدند و بطرف ولایت براه افتادند .

فضای وحشت وکشتار وقیام سراسری در ولایت ما آغاز شد .

رئیس دولت شخصاً دخالت کرد وهیاتی را به ولایت ما فرستاد ، والی واراکین جدید به مرکز خواسسته شدند وخواجه سید عبد الغفور آغاسر پرست ولایت ما مقرر شد این را میگویند چپه گرمک . پایان

شهر هامبورگ اول اگست ۲۰۰۰

## ۲- یاد فراموشی

در این روزها غم بغمه دل خان لالا شده بود. تنظرش می رسید که بلفس غم بلا برده را در دل سبیل مانده اش می شنود. دلش به بلای بی درمان غم خوری دچار شده بود. غم جنگ و دعوای دخترش فریده باشوهر جلمبرش غنی غم بیکاری و بی روزگاری پسر آغا شم شمش فرید که نه از درس و مکتب شد و نه کدام کار و بار پیدا کرد. غم بلوای خوری گل عیال داریش که دگر در قصه خان لالا نبود و به اصطلاح در دهن او پیاز ریزه نمی کرد. غم کار و بار خودش که در این روزها لقی و بقی شده بود این غمها همه. دست بدست هم داده خان لالا را بزرگ کرده و پرموج و به اصطلاح یکو ساخته بود.

هنگامیکه خان لالا از خواب بیدار شد، آسمان صاف بود، هوای پاک و سردی از کلکین به درون خانه می دمید. آفتاب هنوز نبرآمده بود اما روشنایی کم رنگ آن در افق شرق قد بلندک میکرد.

خان لالا در بکس کار خود خوراکی صبح و چاشت خود را گذاشت و یا هو گفته از خانه برآمد. موتور تاکسی اش را روشن کرد، ویکراست بسوی میدان هوایی روان شد. در قطار طولانی که پیش از او پر شده بود، جا گرفت و به امید رسیدن به نوبت یک چشم خواب مرعی کرد. هنگامیکه نوبت او رسید آفتاب نیز یک روزه بلند شده بود و نور بر درخشش آن بر چشمان بیدار خواب خان لالا مینا بید. پیر مرد قانقروبی که خستگی مسافرت از چشمان آبی او پیدا بود، در موتور تاکسی خان لالا نشست و برایش آدرس هتل اتلانتیک را که در مرکز شهر بساط پهن کرده است، داد و خودش در سیت پشت سر آرام لمد.

خان لالا هی میدان و طی میدان راهی شهر شد. از ده سالی که در شهر هامبورگ آلمان تاکس رانی می کرد بارها این راه را پیموده و سنگ و چوب آنرا بلد بود. میدانست که کدام چراغ سبز و کدام سرخ میشود برای او همه چیز عادی بود ساختمانهای دوکنار سرک، خانهها و قصرهای قدیمی و باشکوهی که سالیان دراز در منطقهء

(( ایندورف و روتن باوم شاسه )) لنگر انداخته بودند به نظرش یکنواخت می آمدند.

خان لالا غرق در گرداب خیا لهایش بود. از گولایی (دامتور) بطرف راست پیچید. از پل (کنیدی) که (بینن الستر) را از (هوزن الستر) جدا می کند و در چهار سمت آن ساختمانهای قدیمی زیبایی قد بر افراشته اند گذشت و نزدیک ایستگاه مرکزی ریل رسید. و در برابر چراغ سرخ ترا فیکی که بسمت راست آن (اخمن پلتس) ایستگاه تاکسیهای مرکزی هامبورگ و در سمت چپ آن سرک هتل اتلانتیک قرار داشت، ایستاد. به ایستگاه تاکسیها که دید باورش نمی آمد ایستگاهی که همیشه پر از تاکسی می بود تقریباً خالی است. خدا، خدا می گفت که زود چراغ ترافیکی سبز شود تا پیش از آنکه کدام تاکسی دیگری داخل میدان شود او زود تر در ردیف جا بگیرد. چراغ سبز شد و خان لالا موتورش را ریز داد و بدون اینکه پیر مرد

سواری را به هوتل اتلانتيک برساند داخل ميدان تا کسی ها ( اخمن پلتس ) شد شماره موتر های آخري را نوشت وسيت موترش را کمی پشت سر کشيد ، چشمانش را بست ودوباره روی کش غم هارا برروی خود کشيد ویک چشم بينکی رفت .

چند لحظه سپری نشده بود که پير مرد سواری از آواز هارن موتری بيدار شد . چشمانش را ماليد وپس از آنکه همه چیز را به یاد آورد ، به شانه خان لالا زد وخواب وخیلات او را پاره ، پاره کرد . برای خان لالا که همه چیز را ازباید برده بود ، ناگهانی آمد ، چيغ زد ووای وای گفت ! پير مرد چشم آبی که یک قد پریدن خان لالا را دید وچيغ او را شنيد نیز ترسيد ویک قد پرید فکر کرد که خان لالا به زبان انگلیسی به او ميگويد که چرا چرا ؟ او نیز به زبان انگلیسی به خان لالا گفت : که ببخشيد ، ببخشيد من سواری هستم شما مرا از ميدان هوایی برداشتيد وقرار بود، تا به هوتل اتلانتيک برسانيد . چون من زياد خسته بودم ؛ در سیت پشت سر خوابيدم . حالا نميدانم شما مرا چرا اینجا آورديد واينجا کجاست ؟

خان لالا همه چیز را بياد آورد . هم ترسيده بود وهم ميخنديد وخدا را شکر ميکرد که هوتل اتلانتيک نزديک او بود . پايان

## ۳- انگشتان مرگ

کاکا رحیم دو چشمش را به دروازه دعاهایش دوخته بود ، با تخیل اش چمن آرزو هایش را آبیاری میکرد، گاهی دست به دعا میبرد وزمانی دست و دامن عبادت را قایم می گرفت . از فرط درد جانگداز بواسیر طاقتش طاق شده بود . هفتاد و شش سال عمرش را در وطن بدون درد سر گذرانیده بود . مگر ازدو سالی که در کشور آلمان آب در هاون غربت میکوبید ، مریضی عجیب و غریبی در وجودش رخنه کرده بود . در آغاز آهنگ غفلت نواخت و خودش را در کوچه، حسن چپ زد و کورگره دستمالش را به گدا هان بی آبرویی زمانه باز نکرد . مگر آهسته ، آهسته احساس کرد ، که حتا نشستن نیز برایش دشوار شده است . چنان پنداشت که کاسه صبرش لبریز شده و درد از لب های آن بیرون میجهد . تن به تقدیر داد و چهار مغز کورک رازش را به عیال داری به جان برابریش شکستاند . و لب از دهن بگشود . مادر ابراهیم که از مدتی متوجه پریشان حالی کا کا رحیم شوهرش شده بود . میدانست که از دست سیاه سر دست و زبان بسته کاری جز اشک ریختن و دعا کردن ساخته نیست ، کلید صندوقچه راز شوهرش را به پسرش ابراهیم که حالا صاحب مال و منال شده و اسم و رسم آلمانی ها را هم نیز بلد گشته بود ، سپرد . پسر که توان بد حالی پدر را نداشت سرا سیمه او را نزد داکتر برد . داکتر پس از آنکه مریضی کا کا رحیم را تول و ترازو کرد به ابراهیم مشوره داد که قبل از رفتن وقت باید هرچه زودتر پدر پیرش را بالای میز عملیات بخوابانند .

فضای اتاق شفا خانه که کا کا رحیم در آن بستری بود برای روح عقاب پرواز او دلتنگی می کرد . با آنهم غم و درد لگد میکرد و پنج وقت نمازش را میخواند و از بارگاه ایزدی حق حالا تنها برای جان جوری خودش استدعا می کرد . پیش از مریضی پس از ادای نماز برای پدر و مادر مرحومش برای جد و آبایش هفت پشت پس و پیشش دعا میکرد مگر حالا هوش و کوشش تنها بسوی خودش بود . آرزو می کرد که خدا هر چه زود تر او را از درد لعنتی بواسیر نجات بدهد . شب ها نیز با تسبیح و دعا بخواب می رفت . یک شب در خواب دید که چند نفر مرد وزن سفید پوش بسوی او میآیند دست او را می گیرند و او را به هوا می برند . هنگامیکه به پائین مینگرد زمین بنظرش برابر یک توپ فو تبال کوچک میآید وقتی که از خواب بیدار میشود خود را خسته تر از همیشه میابد . تعبیر خوابش را جست و جو میکند . خود را تلقین میکند ، و خوابش را چنین تعبیر میکند که گویا مردان وزنان سفید پوش داکتران و نرسان شفا خانه اند و او را به خاطر عملیات میبرند . ولی پرسش دومی که چرا او را آنقدر دور با خود میبرند دل نازک او را میخورد با آنهم فال خوابش را نیک تعبیر میکند و خود را دلداری میدهد.

با هزار مشکل به کمک دستان کوچکش از تخت خواب بر می خیزد در برا بر آینه میایستد . دستی به موهای سفیدش که پژمرده تر از همیشه می نماید میکشد ، به ریشش که خلاف میل همیشگی اش غیر منظم دراز شده بود مینگرد . به چشمان کوچک سیاه اش که توان دید آنها خیلی ضعیف شده بود خیره میشود ، ابروان سفیدش را پژمرده تر از همیشه میابد ، دهنش را که در آن دندانهای نمی نماید باز میکند به بیره هایش که نگ سرخ آنها به

سپیدی گرایده بود ، دلسوزانه میبند .چملکی های رویش را با دستش صاف میکند . با قدبلندک در آینه میخواهد به سینه اش که حالا جز مشتی از استخوان در زیر آن دیده نمیشود مینگرد ، آهی عمیقی میکشد و به یاد روز های که جوان بود و در گذر علی رضا خان سر دستش دست نمیافت و از دم شمیر مردانگی آب غیرت میخوردمی افتد .

در همین هنگام درد بالایش غلبه میکند چنین بنظرش میرسد که میافتد . در برابر آینه ، چشمانش را غباری از سیاهی فرا میگیرد . با هزار دشواری خودش را به بسترش میرساند و با فشار دادن بیره بالای بیره میخواهد تا دیو غول پیکر درد را مهار کند .

کا کا رحیم که گرفتار قفس وحشت درد بود متوجه درآمدن دوکتوران ونرس ها نشد . یکی از آنها شانهء او را نوازش داد و او را متوجه خود ساخت . کاکا رحیم که در بیا بان نوش دارو میجست اینک با لای سرش سبز کرده است خوشحال شد . با زبان نیمه شکسته هلو گفت . یکی از آنها بزبان آلمانی چیزی گفت و کاکا رحیم چنین پنداشت که حال او را میپرسد. او که از درخت پر بار زبان آلمانی تنها سه کلمهء ( هلو ، گوت ، ودنکه ) را چیده بود خودش را جمع و جور کرد و هر سه را یکی پی دیگری در میدان فکند . یکی از دوکتوران دست چپ او را گرفته و نبضش را دید . و به دیگران چیز های گفت . باهمدگر مشوره کردند و دستور دادند که کاکا رحیم را به اتاقی دیگری که در آن یک تخته سیاه ، سلاید ، تباشیر و تخته پاک پیدا بود ، ببرند . چپرکت کا کا رحیم را در زیر تختهء سیاه گذاشتند . سپس نور اتاق را آهسته آهسته تاریک ساختند . بر روی دیوار سفید تصویر جاهای گوناگون بدن انسان را بنمایش گذاشتند همان داکتری که با کا کا رحیم گپ زده بود نزدیک به ده دقیقه بیانیه داد. سپس کا کا رحیم را یک بغله خواباند . دسکش را بری را پوشید و انگشتش را داخل ساحهء زخم بواسیر کا کا رحیم کرد و به دیگران چیز های گفت بعد یکا یک شاگردان دانشگاه طب که دورهء استاز شانرا سپری میکردند دسکش بدست کردند و به نوبت انگشتانشا ترا داخل ساحهء زخم بواسیر کاکا رحیم کردند .

کاکا رحیم که اینک هیولای درد بر پیکرش چیره میشد سنگ عیرت افغانی بر سینه زد و زبانش را در گرو خاموشی سپرد هنوز نوبت نفر هشتم سپری نشده بود که کاکا رحیم زیر بالهای هیولای درد جان به جان آفرین سپرد و خنیاگر زمانه برایش آهنگ خاموشی سرود و انگشتان مرگ نفسش را از پائین کشید .

فردا جسد بی جان کاکا رحیم را به پسر بزرگش دادند و گفتند که پدر پیرش در زیر عملیات هنگام بیهوش جان سپرد . بیان .



## ۴- معجزه

داستان کوتاه طنزی نوشته: **یری میاز کوتیلف**

بازگرداننده به دری: **داکتر حمیدالله مفید**

داستان دو دانشجوی طب که سالیان پیش بسیار به سادگی پولدار شدند . چیزی که امروز مردم کمتر به آن باور دارند.

دو دانشجوی طب به یک شهرک کوچک مسافرت کردند و طبق معمول در یک مهمانسرای جا بجا شدند . هوتلی یا مهماندار مهمانسرا به گونه بی معمول نام آنها ، پیشه و کسب و کار و اینکه چی مدتی را در آنجا سپری میکنند از آنها پرسید ؟ در پاسخ گفتند که : (( ما نزدیک به چهار هفته را اینجا سپری خواهیم کرد و ما داکتران مشهور شهر

(( گلوکشتات)) هستیم . مگر لطفاً برای کسی نگوئید زیرا در نظر داریم تا در این شهر یک آزمایش جالب علمی را براه بیندازیم ، که به این منظور به آرامش نیاز داریم . )) . مهماندار ما جراحو از آنها پرسید :

این چگونه آزمایشی خواهد بود؟

آنها گفتند : (در شهر (گلوک شتات ) ما به یک معجزه بی نایل شدیم ، که با استفاده از آن مرده ها را دوباره زنده کردیم؛ برای این آزمایش در شهر (گلوک شتات) سه هفته زحمت کشیدیم میخواهیم در این شهر در شرایط دیگر این آزمایش را دو باره تکرار کنیم .) . در همین هنگام آنها شهادتنامه بی را که از شهردار (گلوک شتات ) بدست آورده بودند . و در آن این معجزه باور نکردنی تصدیق شده بود به مهماندار نشان دادند .

طبعی است که مهماندار یا هوتلی این ماجرا را بزود ترین فرصت به دیگران بازگو کرد و در شهر آوازه \* آنها

برق آسایش شد . در آغاز مردم بر این معجزه آهنگ تمسخرنواختند . مگر آهسته ، آهسته گشت و گذار و کار های دودانشجوی جوان مورد دلچسپی مردم قرار گرفت . یکی آنها را مخفیانه تعقیب میکرد و به دیگری میگفت :

( آنها اغلب به گورستان شهر میروند و برای مدت مدیدی با لای یک قبر ایستاده میشوند . و بویژه بالای قبر زن جوانی که شوهر اش تاجر است ، دیر تر توقف میکنند .) دیگری میگفت : ( بلی! آنها در با ره خانم جوانمرگ تاجر و دیگر مرده ها چیز های از ما پرسیدند .) آهسته ، آهسته در فضای شهر حالت اضطراب و دستپاچگی عجیب و غریب حکمفرمایی میکرد . مرد تاجر نخستین کسی بود که حقیقتاً به پیروزی آزمایش و معجزه زنده شدن مرده ها باور کرد . او در این مورد با داکتران طبی شهر که آنها نیز حالا کم ، کم در این مورد قیافه بی جدی بخود گرفته بودند ، گفتگونموده افزود : در

شهر (گلوک شتات) این آزمایش علمی سه هفته را در بر گرفت که در شهر ما نیز در حالت سپری شدن است ؛ حالا باید یک حادثه پی رخ بدهد .

در پایان سه هفته دو دانشجو از مرد تا جر نامه پی در یافت نمودند ، که در آن نوشته شده بود :

((من خانمی داشتم که واقعاً فرشته بود . و او را بسیار دوست داشتم مگر او مریضی سختی داشت از همینرو من نمیخواهم تا با جسم علیل و ناتوانش دو باره زنده شود ورنج ببرد . خواهش مندم تا آرامش او را ازیت نکنید ))  
مرد تاجر در پاکت خط یک نوت بزرگ پول را نیز بعنوان دستمزد کار علمی برای دو دانشجو گذاشته بود. پس از این نامه ، نامه ای دیگری به آنها از مردی که میراث بزرگی از کاکا یش به ارث برده بود و از زنده شدن دوباره او تشویب داشت رسید .

خانمی که پس از مرگ شوهراش دوباره ازدواج کرده بود طی نامه پی به آنها نوشت :

((شوهر سابق من کهنسالی بود که دیگر نمی خواست زنده بماند ، او آرامش خود را کمایی کرد .))

در این نامه ودر نامه های دیگرکه پیهم به آنها میرسیدند ، یکمقدار پول نقد نیز گذاشته بودند .

دو دانشجو از نامه های رسیده ووجهی که به آنها میرسید بکسی چیزی نمیگفتند ودر کار به اصطلاح پژوهش خود در گورستان شهر ادامه میدادند . تا آنکه شهردار(شاروال) شهر که تازه انتخاب شده بود و آرزو نداشت که به این زودی ها برکنار شود نزد آنها آمد . و به آنها وجهی نقدی بزرگی پیشکش کرد وگفت شرط ما این است که شما بزودترین فرصت آزمایش علمی تانرا در این شهر توقف بدهید . واز این شهر بروید . ما به این باور رسیده ایم که شما با آزمایش علمی تان مرده ها را زنده کرده میتوانید . و ما بشما یک شهادتنامه نیز میدهیم که شما مرده ها را زنده کرده میتوانید .

دو دانشجو که به اصطلاح به این آزمایش کا میاب شده بودند پول ها را گرفتند بکس های شانرا جمع کردند ودر حالیکه لیخند پیروزی بر لب داشتند شهر را ترک کردند.(خدا مراد آنها را داد از ما وشما را نیز بدهد ). پایان